

به پرستار گفتم پدرم ترس ندارد او فقط یک جانباز است...

با حاج رجب محمدزاده یک جانباز ۷۰ درصد که صورت ندارد اما مملو از سیرت است

گوید: آن موقع من دوم دبستان بودم، قبل از اینکه خبر جانباز شدن پدر را به ما بدهند، او نامه ای نوشته بود که مرخصی گرفته و به مشهد بر می گردد، ما هنوز از چیزی خبر نداشتیم تا اینکه یکی از هم رزمان پدرم من را در کوچه دید و پرسید، پدرت نیامده؟ من جواب دادم نه و او که با خبر از ماجرا بود گفت که «انشاء... خبرش می آید». بعد از آن بود که متوجه شدیم جانباز شده ولی نمی دانستیم از چه ناحیه ای، فکر می کردیم دست یا پایش قطع شده است، اما وقتی وارد بیمارستان فاطمة الزهراء تهران شدیم من و مادرم با صحنه ای مواجه شدیم که برایمان قابل درک نبود. پدرم را فقط از پشت سر توانستم تشخیص دهم، ترکشی که به او خورده بود تمام صورتش را از بین برده بود.



از حال رفتیم

از همسر حاج رجب خواستیم تا برایمان روزهای قبل از مجروحیت و لحظه ای که خبر جانباز شدن همسرش را به او می دهند، بازگو کند. وقتی با پسر هشت ساله ام و دختر کوچکم که در بغلم بود وارد بیمارستان فاطمة الزهراء شدیم، با دیدنش فهمیدم این مجروحیت ساده نیست و اتفاق بزرگی برایش افتاده است. نزدیک تر شدم، صورتش کاملاً باندپیچی شده بود، بعد از اینکه باندهای صورتش را برداشتند دیدم فک بالای همسرم از بین رفته، صورتش صاف صاف شده بود و زبان کوچک ته گلویش به راحتی دیده می شد. یک چشمش هم به دلیل افتادگی نابینا شده بود و تنها چشم دیگرش آن هم از فاصله های نزدیک می بیند. بعد از دیدن آن صحنه از حال رفتیم و در اتاق دیگری بستری شدم، آن قدر وضعیتش وخیم بوده که در همان ابتدا وقتی متوجه میزان آسیب دیدگی همسرم می شوندم، یک ملحفه سفید روی او می کشند، گوشه سالن رهایش می کنند تا تمام کند، ولی گویا یک پزشک جراح خارجی از کنارش رد می شود، وضعیت او را می بیند و می گوید او را مداوا می کنم. فرزند بزرگ حاج رجب یادآور می شود: شاید در همان لحظه ها هم فکر می کردند که حاج آقا شهید شده، چون صدای خرخر تنفس از او شنیده می شده که

برای ما فقط «حاج رجب محمدزاده» قهرمان است اگر چه حقوق چند میلیونی و میلیاردي نمی گیرد، اگر چه هیاو ندارد، اگر چه نه تریبونی دارد و نه عکس یک روزنامه ها می شود و اگر چه امروز خیلی ها نمی توانند و نمی خواهند او را ببینند و اگر چه او امروز منزوی و گوشه نشین است و جایی جز حرم امام رضا(ع) ندارد. آری او قهرمان وطن ماست و قهرمان همیشه تاریخ. صورت ندارد اما مملو از سیرت و مهربانی است. همسرش، فرزندانش و نوه هایش عاشقانه دورش می چرخند با این حال اما آرزوهایی هم در دل شان دارند؛ این که فقط یک بار با پدرشان به زیارت، پارک و رستوران بروند. روایت دیدار و گفت و گو با حاج رجب محمدزاده و خانواده اش اینک پیش روی شما است...

وارد خانه که شدیم مردی به استقبال مان آمد که تنها پیشانی و ابروهایش کمی طبیعی به نظر می رسید. بینی، دهان، دندان، گونه و یکی از چشم هایش را به طور کامل از دست داده بود. چشم دیگرش هم به سختی باز می شد و مقدار کمی بینایی داشت. پس از خوش و بش و احوال پرسشی های معمول گفت و گوی مان را با حاج رجب آغاز کردیم. حاج رجب هم با زبانی که به سختی با آن سخن می گفت به ما خوش آمد گفت، از ما تشکر کرد، دیدن صورتش کمی ما را بهت زده کرده بود و شروع مصاحبه را سخت تر... از او پرسیدم چه شد که صورتتان را از دست دادید، آن لحظه را یادتان هست؟ حاج رجب با صدایی که به سختی و کمی نامفهوم شنیده می شد، لحظه مجروحیت اش را اینگونه برایمان تعریف کرد: خیلی کم در خاطر ام است، شاید به اندازه یک ثانیه، در سنگر داشتیم برای کلمن یخ می شکستم و دو نفر از همزمان در کنارم بودند، ناگهان خمپاره زده شد و بعد از اینکه احساس کردم خون زیادی از من می رود، بیهوش شدم. خانم طوبی زرندي، همسر حاج رجب به کمکش می آید، همزمان که او برایمان از لحظه مجروح شدنش می گوید، همسرش هم جملات نامفهوم حاج رجب را برایمان بازگو می کند. در آن لحظه چهار نفر در سنگر حضور داشتند، یک سرباز رفته بود تا از تانکر آب بیاورد، حاج آقا هم در حال شکستن یخ بوده و بقیه هم خواب بودند که خمپاره جلوی سنگر می خورد. دوست هم سنگرش می گفت، یک دفعه دیدم آقا رجب افتاد، تا آمدم از جایم بلند شوم و به او کمک کنم دیدم نمی توانم، یک دست و یک پایم قطع شده بود و دیگر هم سنگری هایش هم شهید شده بودند، آن جانباز نیز چند سال قبل بر اثر جراحاتش شهید شد.

مثل نماز و روزه واجب

خانم حاج رجب که زمان جانباز شدن همسرش ۳۰ ساله بوده و چهار فرزند داشته، می گوید: همسرم همیشه می گفت اگر نماز و روزه واجب است، جبهه رفتن هم، حق و واجب است. پرسیدم چگونه خبر مجروحیت حاج آقا را به شما دادند، محمدرضا محمدزاده، فرزند بزرگ حاج رجب که تنها هشت سال پدرش را با صورت عادی اش دیده، می